

”

خبر که آمد،  
بهت آورترین  
خبر ایران شد  
در آن روز  
هفتم آذر، پای  
دماوند چطور  
ممکن است  
چنین چیزی  
پیش بیاید؟ آن  
هم در زمانی  
که ما ادعای  
امنیتی ترین  
تحركات منطقه  
را داریم. چشم  
دوربین ها و  
محافل امنیتی  
چطور از آنجا  
دور مانده  
است؟



من زنده هستم، نتانیاهو یک شب راحت نمی‌تونه بخوابه.»

🌍 وظیفه ما این هست که برای حل مشکل حرکت کنیم و بریم به سمت هدف، آن کسی که کار را انجام می‌دهد آن کس دیگر است. ما اهرم اعمال قدرت معنوی در عالم مادی هستیم و آنکه به ثمر می‌رساند کس دیگر است.

🌍 خبر که آمد، بهت آورترین خبر ایران شد در آن روز هفتم آذر، پای دماوند چطور ممکن است چنین چیزی پیش بیاید؟ آن هم در زمانی که ما ادعای امنیتی ترین تحركات منطقه را داریم. چشم دوربین ها و محافل امنیتی چطور از آنجا دور مانده است؟ یک چشممان به شبکه خبر بود و یک چشممان به صفحات گوشی هایمان، فرقی نداشت از کدام رهگذر قصه را ببینی، انگار هر ایرانی یک بغض فروخورده ای داشت که دم به دم در حال فوران و فریاد بود.

عده ای به حق عصبانی بودند از اینکه در دورانی که به راحتی مردان سیاست، مردان «میدان» را به سخره می‌گیرند، سرانجامشان را هم در یک کاغذ زورق به دوستان غربی شان هدیه می‌کنند. عده ای هم گریان و نالان که دوباره عزیزی، فخری از گلستان علم و معرفت چیده شد، آن هم چه ناجوانمردانه، و آن هم چه مظلومانه و در خاموشی، در هیاهوی منم منم های افرادی که در کل عمرشان، افتخارشان فقط حرف های روی لب بود و نمایش هایی برای دیده شدن، کم کم «غم» جای بقیه حس ها را گرفت و شاید غم آخرین حسی است که به این زودی هارهایمان نمی‌کند.

غم فراق بزرگ مردی از تاریخ این سرزمین، که نسل ها باید بگذرد تا رشادت ها و خلاقیت ها و مدیریت جهادی اش نمایان شود. به مقتضای خیلی از مسائل، شاید نتوان از دریای وسیعش چیزی گفت، اما به اندازه عطشمان می‌توان چشید.

ایرانی و تفسیر آن‌ها صحبت می‌کرد. محسن سرتاپا گوش می‌شد و دل می‌داد به اشعاری که پدر می‌خواند. کیف می‌کرد از اینکه هر دفعه یک شعر و مثل با تفسیر جدید می‌شنود. کتابخانه‌ای در خانه بود که دهان هر خواننده و عاشق کتاب را، مثل شکلات‌های شیرین، آب می‌انداخت. پدر همه را تشویق به مطالعه می‌کرد، مخصوصاً محسن را. این شد که یکی از تفریحات اساسی اش مطالعه بود. پدر آن قدر غرق در کتاب بود که بعضی اوقات وقتی که برای غذا هم صدایش می‌کردند باز سرش درون کتاب بود و تازه با صدای دیگران به هوش می‌آمد که وقت غذاست.

🌍 داشت توی حیاط با بچه‌ها بازی می‌کرد که یک آن به یک جا خیره شد. آسه‌آسه رفت جلوتر تا از نزدیک بهتر ببیند. دم دراز و بدن کوتاه و تپلی با بال‌هایی بلندتر از دو سانتیمتر که مثل هواپیما به دو طرف کشیده شده است. با چشمانی که شبیه کلاه خلبان هاست. با دقت تمام نشست و حرکاتش را دید. بعد سریع جستی زد و گرفتش و بدوید و خودش را به مادر رساند. «مامان مامان، می‌دونی چی دیدم؟»

🌍 نتانیاهو در حال پرده‌برداری از یک راز بزرگ، تمام نفسش را جمع کرده بود و یک آن بیرون داد و گفت: «این عکس مردی است که در حال درست کردن بمب اتم در ایران است.» عکس حاج محسن بود که بر صفحه‌ی پشت نتانیاهو نقش بسته بود. داشت توضیح می‌داد که ایران چه آدم‌هایی دارد...

دکتر وقتی این صحنه را از تلویزیون می‌دید و اسم خودش را دید پوزخندی زد. پسرش ازش پرسید: «چی شد خندیدی بابا؟» پاسخ داد: «تا زمانی که

”

تا زمانی که من  
زنده هستم،  
نتانیاهو  
یک شب راحت  
نمی‌تونه  
بخوابه